

برف می بارد؛
برف می بارد به روی خار و خاراسنگ
کوهها خاموش،
دره ها دلتنگ؛
راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

بر نمی شد گر زبام کلبهها دودی،
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد،
ردپاها گر نمی افتاد روی جادهها لغزان،
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفتهی دمسرد؟
آنک، آنک کلبه‌ای روشن،
روی تپه، روبروی من

در گشودندم
مهربانی‌ها نمودندم
زود دانستم، که دور از این داستان خشم برف و سوز،
در کنار شعله‌ی آتش،
قصه می گوید برای بچه‌های خود عمو نوروز:
گفته بودم زندگی زیباست
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجاست
آسمان باز؛
آفتاب زر؛
باغ‌های گل؛
دشت‌های بی در و پیکر؛
سر برون آوردن گل از درون برف؛
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛
بوی خاک عطر باران خورده در کهسار؛
خواب گندمزار در چشمه‌ی مهتاب؛
آمدن، رفتن، دویدن؛
عشق وزیدن؛



در غم انسان نشستن ؛
پابه پای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن، کارکردن؛
آرمیدن؛

چشم انداز بیابان‌های خشک و تشنه را دیدن ؛
جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن ؛

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن؛
همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن؛
در تله افتاده آهوچگان را شیر دادن؛
و رهانیدن،

نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن؛
گاه گاهی ،

زیر سقف سقف این سفالین بام‌های مه گرفته،
قصه‌های در هم غم را ز نم نم های باران شنیدن،
بی تکان گهواره‌ی رنگین کمان را
در کنار بام دیدن ؛

یا شب برفی،

پیش آتش‌ها نشستن،

دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن

آری، آری، زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست

گریفروزیش، رقص شعله‌اش در هر کران پیداست


ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست»

پیرمرد، آرام و با لبخند،

کنده‌ای در کوره‌ی افسرده جان افکند

چشم‌هایش را در سیاهی‌های کومه جست و جو می کرد؛

زیر لب آهسته با خود گفت و گو می کرد ؛



«زندگی را شعله باید بر فروزنده،
شعله‌ها را همیشه سوزنده

جنگلی هستی تو، ای انسان!
جنگل، ای روئیده آزاده،
بی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامن،
آشیان‌ها بر سرانگشتان تو جاوید،
چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده،
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،
جان تو خدمتگر آتش
سربلند و سبز باش، ای جنگلِ انسان!»

«زندگانی شعله می‌خواهد»، صدا سز داد عمو نوروز،

«شعله‌ها را همیشه باید روشنی افروز

کودکانم، داستان ما ز آرش بود

او به جان خدمتگزار باغ آتش بود

روزگاری بود؛

روزگار تلخ و تاری بود

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره

دشمنان بر جان ما چیره

شهر سیلی خورده هذیان داشت؛

بر زبان بس داستان‌های پریشان داشت

زندگی سرد و سیاه چون سنگ،

روز بدنامی،

روزگار ننگ

غیرت اندر بندهای بندگی پیچان؛


عشق در بیماریِ دلمردگی بیجان

فصل‌ها فصل زمستان شد،

صحنه‌ی گلگشت‌ها گم شد، نشستن در شبستان شد

در شبستان‌های خاموشی،

می تراوید از گل اندیشه‌ها عطر فراموشی




ترسی بود و بال‌های مرگ؛
کس نمی‌جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ
سنگر آزادگان خاموش؛
خیمه‌گاه دشمنان پر جوش

مرزهای ملک،
همچو سرحدات دامنگستراندیشه، بی‌سامان
برج‌های شهر،
همچو باروهای دل، بشکسته و ویران
دشمنان بگذشته از سرحد و از بارو

هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی‌اندوخت
هیچ دل مه‌ری نمی‌ورزید
هیچ کس دستی به سوی کس نمی‌آورد
هیچ کس در روی دیگر کس نمی‌خندید
باغ‌های آرزو بی‌برگ؛
آسمان اشک‌ها پریار
گرمرو آزادگان در بند؛
روسپی نامردمان در کار

انجمن‌ها کرد دشمن،
رایزن‌ها گرد هم آورد دشمن؛
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
هم به دست ما شکست ما براندیشند
نازک اندیشانشان، بی‌شرم،
_ که مباداشان دگر روز بهی در چشم _
یافتند آخر فسونی را که می‌جستند

چشم‌ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جستجو میکرد؛
وین خبر را هر دهانی زیر گوش‌ی بازگو میکرد:



«آخرین فرمان، آخرین تحقیر

مرز را پرواز تیری می دهد سامان!

گر به نزدیکی فرود آید،

خانه هامان تنگ،

آرزومان کور،

ور بپرد دور،

تا کجا؟ تاچند؟

آه! کوبازوی پولادین و کو سرپنجه‌ی ایمان؟»

هر دهانی این خبر را بازگو می کرد؛

چشم‌ها، بی گفت و گویی، هر طرف را جست و جو می کرد»

پیرمرد، اندوهگین دستی به دیگر دست می سایید

از میان دره‌های دور، گرگی خسته می نالید

برف روی برف می بارید

باد بالش را به پشت شیشه می مالید

«صبح می آمد-پیرمرد آرام کرد آغاز-

«پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛ دشت نه، دریایی از سرباز

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست

بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح؛

باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز

لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،

دود و سه سه به پچیچ گرد یکدیگر؛

کودکان برام؛

دختران بنشسته بر روزن،

مادران غمگین کنار در

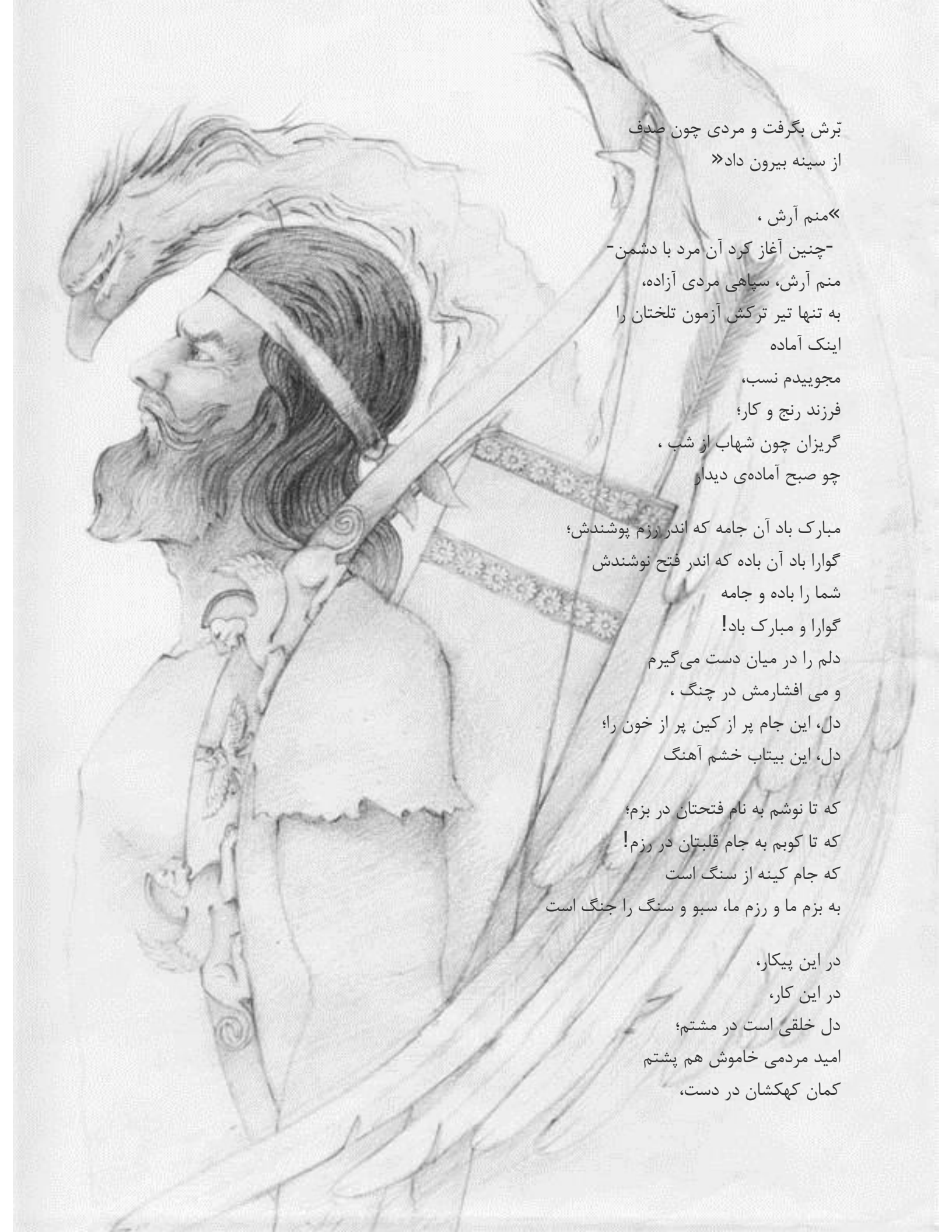
کم کمک در اوج آمد پچیچ خفته

خلق، چون بحری برآشفته،

به جوش آمد؛

خروشان شد؛

به موج افتاد؛



ترش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد»

«منم آرش،

-چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن-

منم آرش، سپاهی مردی آزاده،

به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را

اینک آماده

مجویدم نسب،

فرزند رنج و کار؛

گریزان چون شهاب از شب،

چو صبح آمده‌ی دیدار

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛

گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش

شما را باده و جامه

گوارا و مبارک باد!

دل را در میان دست می‌گیرم

و می‌افشارمش در چنگ،

دل، این جام پر از کین پر از خون را؛

دل، این بیتاب خشم آهنگ

که تا نوشم به نام فتح‌تآن در بزم؛

که تا کوبیم به جام قلب‌تآن در رزم!

که جام کینه از سنگ است

به بزم ما و رزم ما، سبو و سنگ را جنگ است


در این پیکار،

در این کار،

دل خلقی است در مشتم؛

امید مردمی خاموش هم پشتم

کمان کهکشان در دست،




کمانداری کمانگیرم
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ سربلند کوه مأوایم؛
به چشم آفتاب تازه ریس جایم
مرا تیر است آتش پر؛
مرا باد است فرمانبر
ولیکن چاره را امروز زور پهلوانی نیست
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست
در این میدان،
بر این پیکان هستی سوز سامان ساز،
پری از جان ببايد تا فرو ننشیند از پرواز»
پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد،
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:

«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود
به صبح راستین سوگند!
به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند!
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
پس آنگه، بی درنگی خواهدش افکند

زمین می داند این راه، آسمان ها نیز،
که تن بی عیب و جان پاک است
نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است»

درنگ آورد و یک دم شد به لب، خاموش
نفس در سینه ها بیتاب می زد جوش
«از پیشم مرگ،

نقابی سهمگین بر چهره، می آید
به هر گام هراس افکن،




مرا با دیده‌ی خونبار می‌پاید
به بال کرکسان گرد سرم پرواز می‌گیرد،
به راهم می‌نشیند، راه می‌بندد؛
به رویم سرد می‌خندد؛
به کوه و درّه می‌ریزد طنین زهرخندش را؛
و بازش باز می‌گیرد

دلَم از مرگ بیزار است؛
که مرگ اهرمن خو، آدمی خوار است
ولی، آن دم که ز اندوهان روانِ زندگی تار است؛
ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
همان بایسته‌ی آزادگی این است

هزاران چشم گویا و لبِ خاموش
مرا پیک امید خویش می‌داند
هزاران دست لرزان و دل پر جوش
گهی می‌گیردم، گه پیش می‌راند
پیش می‌آیم
دل و جان را به زیورهای انسانی می‌آرایم
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لب‌خند،
نقاب از چهره‌ی ترس آفرین مرگ خواهم کند»

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد
به سوی قلّه‌ها دستان ز هم بگشاد:

«بر آ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امید!
بر آ، ای خوشه‌ی خورشید!
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بیتاب
بر آ، سرریز کن، تا جان شود سیراب



چو پا در کام مرگی تندخو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،
به موج روشنایی شست و شو خواهم،
ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم

شما، ای قلّه‌های سرکش خاموش،
که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می‌سایید،
که بر ایوان شب دارید چشم انداز رویایی،
که سیمین پایه‌های روز زرین را به روی شانه می‌کوبید،
که ابر آتشین را در پناه خویش می‌گیرید؛
غرور و سربلندی هم شما را باد!
امیدم را برافرازید،
چو پرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سر دارید
غرورم را نگه دارید،
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید»

«زمین خاموش بود و آسمان خاموش
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش
به یال کوهها لغزید کم کم پنجه‌ی خورشید
هزاران نیزه‌ی زرین به چشم آسمان پاشید

«نظر افکند آرش سوی شهر، آرام

کودکان بر بام؛

دختران بنشسته بر روزن؛

مادران غمگین کنار در؛

مردها در راه

سرود بی کلامی، با غمی جانکاه،


ز چشمان بر همی‌شد با نسیم صبحدم همراه

کدامین نغمه می‌ریزد،

کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت،

طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟

طنین گام‌هایی را که آگاهانه می‌رفتند؟



دشمنانش، در سکوتی ریشخند آمیز،
راه وا کردند

کودکان از بام ها او را صدا کردند
مادران او را دعا کردند

پیرمردان چشم گرداندند
دختران، بفشرده گردن بندها در مشت،
همره او قدرت عشق و وفا کردند

آرش، اما همچنان خاموش،
از شکاف دامن البرز بالا رفت
وز پی او،

پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد»

بست یک دم چشم‌هایش را عمو نوروز،
خنده بر لب، غرقه در رویا

کودکان، با دیدگان خسته و پی جو،
در شگفت از پهلوانی‌ها

شعله‌های کوره در پرواز،
باد در غوغا

«شامگاهان ،

راه جویانی که می‌جستند آرش را به روی قلّه‌ها، پی گیر،
باز گردیدند،

بی نشان از پیکر آرش،

با کمان و ترکشی بی تیر


آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش

کار صدها صدهزار تیغ‌های شمشیر کرد آرش

تیر آرش را سوارانی که می‌راندند بر جیحون،

به دیگر نیمروزی از پی آن روز،

نشسته بر تناور ساقِ گردویی فرو دیدند



و آنجا راه، از آن پس،
مرز ایرانشهر و توران بازنامیدند

آفتاب،

در گریز بی شتاب خویش،
سال‌ها بر بام دنیا پاکشان سر زد
ماهتاب،

بی نصیب از شبروی‌هایش، همه خاموش،
در دل هر کوی و هر برزن،
سر به هر ایوان و هر در زد
آفتاب و ماه را در گشت
سال‌ها بگذشت

سال‌ها و باز،

در تمام پهنه‌ی البرز،
وین سراسر قلّه‌ی مغموم و خاموشی که می‌بینید،
وندرون دره‌های برف‌آلودی که می‌دانید،
رهگذرهایی که شب در راه می‌مانند

نام آرش را پیایی در دل کهسار می‌خوانند،
و نیاز خویش می‌خواهند
با دهان سنگ‌های کوه آرش می‌دهد پاسخ
می‌کندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها آگاه؛
می‌دهد امید،
می‌نماید راه»

در برون کلبه می‌بارد

برف می‌بارد به روی خار و خاراسنگ

کوه‌ها خاموش،

دره‌ها دل‌تنگ؛

راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

کودکان دیری است در خوابند،

در خواب است عمونوروز

می‌گذارم کنده‌ای هیزم در آتشدان

شعله بالا می‌رود پرسوز